

سال‌ها پیش زمانی که به عنوان داوطلب در بیمارستان استانفورد مشغول کار بودم با دختری به نام لیزا آشنا شدم که از بیماری جدی و نادری رنج می‌برد.

ظاهراً تنها شانس بهبودی او گرفتن خون از برادر پنج‌ساله خود بود که او نیز قبلاً مبتلا به این بیماری بود و به طرز معجزه‌آسایی نجات یافته بود و هنوز نیاز به مراقبت پزشکی داشت.

پزشک معالج وضعیت بیماری خواهرش را توضیح داد و پرسید: آیا برای بهبودی خواهرت مایل به اهدای خون هستی؟ برادر خردسال اندکی تردید کرد و سپس نفس عمیقی کشید و گفت: بله من این کار را برای نجات لیزا انجام خواهم داد.

در طول انتقال خون کنار تخت لیزا روی تختی دراز کشیده بود و مثل تمامی انسان‌ها که با مشاهده اینکه رنگ به چهره خواهرش باز می‌گشت خوشحال بود و لبخند می‌زد. سپس رنگ چهره اش پریده بی‌حال شده و لبخند بر لبانش خشکید. نگاهی به دکتر انداخته و با صدای لرزانی گفت: آیا می‌توانم زودتر بمیرم؟

پسر خردسال به خاطر سن کمش توضیحات دکتر معالج را عوضی فهمیده بود و تصور می‌کرد باید تمام خونش را به لیزا بدهد و با شجاعت خود را آماده مرگ کرده بود.